

# The Haunted

邪崇

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanim.es.ir](http://myanim.es.ir)

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!





## فصل چهل و سه

طبق حرفهای هوشینگ، آن موجود حداقل باید ۹ نفر را میکشت و تا الان ۶ نفر قربانی شده بودند.

هوشینگ این را هم قبلا گفته بود که شاید نگاه آن موجود به او باشد. الان چی یان نمیتوانست بگوید نگران و بیمناک نیست.

شنبه، وقتی چی یان برای بسکتبال بازی رفت. به بیه بینگچی گفت برای شام بر نمیگردد. خیلی معمولی بهانه آورد و گروه دوستان بسکتبالی و یک گروه دیگر از دوستان خود را دعوت کرد تا بعد از بازی بیرون دروازه غربی مهمانی بگیرند.

هوشینگ و برادر رزمی کوچکش روی یک میز نشسته بودند و مخفیانه مردمی که سر میز چی یان بودند را مشاهده میکردند.

برادر کوچک او همکلاسی یوان بود. وقتی شنید اتفاقی که در این شهر افتاده اصلا عادی نیست با عجله و به قصد کمک خودش را به شهر رساند اما هوشینگ به او فهماند که نباید عجولانه اقدام کند و اگر هر اتفاقی می افتاد باید سریع هوشینگ را خبر میکرد تا خودش در دست دشمن نیفتد.

پس از صرف شام، چی یان ترتیبی داد تا همه برگردند و خودش ماند تا صورتحساب ها را پرداخت کند. در گوشه ای هوشینگ را دید و پرسید: «خواهر هو، چطور شد؟ تونستین چیزی بفهمین!؟»

وقتی این سوال را پرسید نمیتوانست آنچه در قلبش میگذشت را توصیف کند. امیدوار بود هوشینگ آن شیطانی که پوست انسان پوشیده را زودتر پیدا کند تا از کشته شدن انسانهای بیشتری اجتناب کنند. ولی در عین حال می ترسید او یکی از دوستانش را به عنوان شیطانی که مردم را میکشد نشان بدهد. هوشینگ سرش را تکان داد.

چی یان همزمان هم ناامید شد و هم خیالی آسوده یافت. سپس پیشنهاد داد: «خواهر هو، دوشنبه میتونی بیای کلاسمون تا اونجا رو هم بررسی کنی ... شاید اون بین همکلاسی هام پنهان شده باشه.»

وقتی غذایش تمام شد ساعت ۹ شب بود. هوشینگ نمی ترسید که بخواهد تنها برگردد ولی پیشنهاد داد تا همراه با شاگرد کوچکش که دوست یوان بود چی یان را به خانه بیه بینگجی برگردانند. بهر حال او هدف بعدی آن موجود بود.

چی یان خیلی به جانش اهمیت میداد پس در چنین شرایطی نیاز نبود مودب باشد بدون این مخالفت کند سوار ماشین هوشینگ شد. هر سه درون ماشین با هم حرف میزدند.

چی یان در صندلی عقب نشسته و به آن روباه کوچک فکر میکرد: «خواهر هو



آه-شنگ چگونه؟ حالش خوب شده!؟»

هوشینگ جواب داد: «خیلی بهتره ... بنیه ش ضعیفه و ترشش شدید بوده ولی هنوزم باهوشه وقتی هر چیز شیطانی رو ببینه میتونه باهاشون بجنگه و واکنشی که نشون میده به خودش برمیگرده ولی طبیعتا میدونه چطور باید ازش اجتناب کنه خودش رو پنهان میکنه تا بتونه بهتر بشه ... چند روزی استراحت کنه حالش بهتر میشه...»

چی یان به آن شیوه ای که روباه کوچک دنبالش آمده و در بالای پله ها پنهان شده بود فکر میکرد در دل با آن ماجرا موافقت نموده و گفت: «متوجه شدم که چقدر مراقب اون هستی خواهر هو!» بعد اضافه نمود: «اون روز تا شنیدی حالش بده سریع خودتو رسوندی.»

«اوهوم...» هوشینگ در حین رانندگی گفت: «مادرش جون منو نجات داده .. منم باید از اون مراقبت کنم.»

مادرش؟ مگر او یک روباه نبود؟ چی یان خیلی کنجکاو شده بود و خودش را کمی به سمت جلو کشید.

هوشینگ وقتی علاقمندی او را دید دهان باز کرده و گفت: «این داستان به تجربه شخصی خودم برمیگرده ... من تو یه روستای دور افتاده متولد شدم، والدینم پسرا رو به دخترا ترجیح میدادن ... من ۵ سالم بودو برادرم ۳ سالش... یه روز یه راسو گازش گرفت... تو داستانی محلی میگن راسو جونوریه که در حقیقت هیولاست ... از دید داستانها، اگر بچه ای توسط راسو گاز گرفته بشه

یه جاودانه اونو برای خودش می بره و همیشه نجاتش داد ... اون زمان، خیلی اتفاقی استاد من داشت از اونجا رد میشد گفت میتونه زندگی برادرمو نجات بده ولی اگه خانواده منو نجات میداد اونوقت خاندانم یه شاگرد بهش بدهکار بودن ... در نتیجه از برادرم خواست که شاگردش بشه و برای مطالعه همراهش بره .. والدینم اون موقع موافقت کردن ولی وقتی استادم واقعا برادرمو نجات داد از تصمیمی که گرفته بودن پشیمون شدن نمیتونستن تحمل کنن و تنها پسرشون رو به استادم بدن پس منو هل دادن جلو و گفتن برم و استاد رو همراهی کنم.»

« ... استادم یه جادوگر پیر سرگردان بود و اون زمان من انتظارات بالایی داشتم و محیط اطرافم خالی و متروک بود ولی احساس نمیکردم زندگیم سخت تر یا شلوغ تر از وقتی بشه که تو خونه بودم ... وقتی استادم رو همراهی میکردم چیزهای زیادی فهمیدم ... یادمه ۲۳ سالم بود به یه کوهستان رفتم تا گیاهان وحشی جمع کنم .. یه مار سمی نیشم زد اون موقع افتاده بودم روی زمین و نمیتونستم بدنم رو حرکت بدم با اینکه جوون بودم ولی میدونستم این شکلی می میرم منتها کاری از دستم بر نمیومد. اون موقع یه روباه زن سیاه پیداش شد، دیدم شکمش آسیب دیده و کلی خون از دست داده، اون بهم نزدیک شد و کنارم زانو زد، زخمم رو گاز گرفت و تمام خون سمی رو مکید بعد به سمتم اومد و خون و بزاقش رو به دهان من ریخت ... نمیتونستم مقاومت کنم ... حس میکردم هیچ انرژی شرورانه ای نداره و میخواست نجاتم بده پس همه شو بلعیدم.»



« ... آروم آروم تونستم حس کنم که بدنم دوباره داشت جون میگرفت ولی روباه ناپدید شد، یه کم بعد یه توله روباه رو آورد و گذاشتش رو شونه من، دوبار به سمت من غرید بعدش آخرین نفسش رو کشید. وقتی روباه مادر رو دفن کردم بچه روباه رو گرفتم و رفتم پیش استادم و درباره تجربه ای که داشتم بهش گفتم ... استادم گفت روباه مادر میدونسته زخم بدی برداشته و خیلی دوام نمیاره برای همین منو نجات داده و توله شو سپرده به من ... اون خونی که بهم خوردند هم خون معمولی نبود بلکه هاله زندگی خودش رو همراهش داشت. اون روباره رو نمیشد شیطان حساب کرد ولی مهارت ها و معنویت رو تونسته بود کسب کنه. من رو انتخاب کرد چون جوون و پاک بودم و هیچ عمل شیطانی انجام نداده بودم ضمنا داشتم طلسمات و اینطور هنرها رو یاد میگرفتم .. چون آدمیم که به کارما توجه میکنه تصمیم گرفتم بچه شو بزرگ کنم.»

« شاید چون خون حاوی هاله معنوی اونو خوردم از اونموقع به بعد مهارت هام با سرعت پیشرفت میکرد جوریکه تونستم استادم رو هم شکست بدم ... قبلا فامیلی من هو نبود من به این فکر میکردم که والدینم چطور بهم زندگی دادن ولی خیلی راحت ازم دست کشیدن رابطه م باهاشون از بین رفته بود ولی اون روباه نه تنها نجاتم داد که از هاله معنوی خودش بهم بخشید. خب اینطوری شد که فامیلی خودم رو به هو تغییر دادم و بعدها دیگه یادم رفت قبلا از چه فامیلی استفاده میکردم.»

او خیلی معمولی سخن میگفت اما چی یان با دقت گوش میداد، اصلاً انتظار نداشت هوشینگ چنین تجربه ای داشته باشد و جوری داستان زندگیش را میگفت انگار یک ماجرای معمولی بود. چی یان بیشتر از قبل برایش ارزش قائل شده و احساس میکرد قابل اعتماد است.

همکلاسی یوان هم در صندلی جلویی کنار راننده نشسته بود. او از مدتها قبل داستان زندگی خواهر ارشد خود را شنیده بود و اضافه کرد: «درسته .. استادم و خواهر ارشد زندگی خیلی سختی داشتند بعدها که رشد توسعه اقتصادی کشور پیشرفت کرد وضعیت اقتصادی ما خیلی خوب شد ... استاد مردمو گول میزد و فنگشویی رو بهشون نشون میداد ... اینطوری تونست اونو بزرگ کنه و بفرسته مدرسه ... »

هوشینگ گفت: «چرت و پرت نگو .. چه حقه ای؟!»

دوست بچگی یوان گفت: «من اشتباه نمیکنم استاد هیچ تخصصی توی جنگیری نداشت ... از پیشگویی و آینده بینی هم چیزی نمیدونست.»

هوشینگ چیزی نگفت به نظر میرسید نمیتواند با این حرفها مخالفت کند.

«ولی خواهر ارشد خیلی از استاد قابل اطمینان تره اغلب ازش میخوان پرونده های سخت تر و پیچیده ای که آدمای عادی از پیشش بر میان رو حل کنه

« ...



هر سه همینطور باهم حرف میزدند و احساس نمیکردند سفرشان طولانی شده است. خیلی زود به خانه بیه بینگچی رسیدند چی یان گوشه خود را در آورد و فهمید ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه شده است.

هوشینگ به او نصیحت کرد: «بعد از تاریکی بیرون نیا، سعی کن تو خونه بمونی و در و پنجره ها رو قفل کنی .. قدیمیا میگوین هر خونه ای روح خودش رو داره، برای موجودات ناخونده ساده نیست که تو خونه مردم بهشون آسیب بزنی ... اگه اتفاق غیر طبیعی رخ داد حتما بهم زنگ بزنی.»

چی یان در پاسخ سرش را تکان داد. هوشینگ و شاگرد کوچکترش او را تماشا میکردند وقتی داشت کلیدهایش را در می آورد، او در را باز کرد و وارد خانه شد سپس آنها آنجا را ترک کردند.

چون چی یان در این خانه میماند بیه بینگچی دو روز پس از اقامتش در آنجا یک دسته کلید به او داد. ابتدا چی یان خجالت میکشید کلیدها را بگیرد ولی بعد از اینکه فکر کرد بینگچی دائم باید در این خانه بزرگ از پله ها بالا و پایین برود تا در را باز کند پیش خود اندیشید بهتر است کلیدها را نگهدارد در غیر این صورت بیه بینگچی باید تا این موقع شب منتظرش میماند درست مانند امروز...»

وقتی چی یان وارد خانه شد، دید چراغ ها هنوز روشن هستند، بیه بینگچی روی مبل نشسته و منتظرش بود. وقتی بینگچی او را دید کتابی که در دست داشت را بست. سرش را بالا آورد و لبخند زنان گفت: «برگشتی؟ چرا اینقدر



دیر اومدی؟ با چی اومدی؟!»

چی یان هنوز جرات نداشت درباره این رخدادهای ماورالطبیعه برایش بگوید پس با حالتی مبهم توضیح داد: «بارکیو داشتیم برای همین خیلی طول کشید ... دختری که یوان دنبالشه منو رسوند.»

همانطور که این دروغها را میگفت خودش هم باور کرده بود یوان، هوشینگ را دنبال میکند.

سپس اضافه کرد: «بیه بینگجی من شنیدم اخیرا این اطراف امن نیست .. بهتره شبا نری بیرون یا دیر نیای خونه ... شبا هم درو همینطوری باز نکن حتی اگه طرفو بشناسیم باشه!؟»

او فکر میکرد از آنجایی که این موجود به شکل انسان درآمده است و در بین آنهاست این احتمال وجود داشت که خودش و بیه بینگجی او را بشناسند. اصلا عجیب نبود اگر در خانه را بزند و با هویت یک آشنا دست به قتل بزند. همانطور که چی یان به او نصیحت میکرد بینگجی با لبخند به چی یان خیره شده بود. چشمانش با شیطنت جمع شده بودند و جواب داد: «متوجه شدم... اونی که باید حواسش باشه بقیه بلایی سرش نیارن تو هستی.»

پس از گفتن این حرف برخاست کتاب را پایین گذاشت و دستانش را به سمت چی یان دراز نمود: «بریم، دیر وقته، بریم اتاقمون بخوابیم.»

چی یان سرش را تکان داد و مطیعانه همراهش رفت.

شب عمیقی بود. ابرها آسمان را گرفته بودند و به آرامی روی ماه را پوشاندند.

نور مهتاب تیره بود و در میانه تاریکی، بیه بینگجی در سکوت چشمانش را باز کرد، به مردی که کنارش خوابیده و خرخرش بلند بود خیره شد بعد چرخید و او را در دستان خود نگهداشت.

به آرامی گوش چی یان را گاز گرفت و پیچ کنان گفت: «شیطون کوچولو... حالا نگران همسرت شدی...؟!»

در صدایش یک رگه شیطنت احساس میشد همزمان، اغوا گر و پر هیجان بود. بدبختانه هیچ کس نمیتوانست این صدا را بشنود.

چی یان در خواب احساس میکرد چیزی کنار گوشش هست که آزارش میدهد... به آرامی و با کف دست به چانه بینگجی کوبید.